



روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی صاحب امتیاز	سال هفدهم
شهرداری مشهد	۲۰ تیر ۱۴۰۵
مدیرمسئول	۶۶ محرم ۱۴۴۸
سید منیم موسوی مهر	شماره ۴۸۰۴
سرمدیر	
سید سجاد طلوع هاشمی	
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵	
دفتر مرکزی	
۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵	
تلفن	
۰۵۱-۳۰۴ ۹۰۳۸۴	
روابط عمومی	
۰۵۱-۳۸۴ ۸۳۷۵۲	
شماره پیامک	
۳۰۰۰۷۲۸۹	

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۳۷:۰۵ ● غروب آفتاب ۱۸:۵۱:۰۱ ● اذان مغرب ۱۹:۱۲:۰۳
- نیمه شب شرعی ۲۲:۴۴:۲۸ ● اذان صبح فردا ۰۲:۳۷:۵۵ ● طلوع آفتاب فردا ۰۴:۲۳:۱۰

کوچه



تشییع آقای ایران با شکوه و نورانی

پیش روی آن خواهند ایستاد، مثل ایستادن در برابر یک قالی نفیس ابریشمی. از دور، شکوه نقش را خواهند دید و از نزدیک، عظمت تک تک گره ها را. با نگاهی عمیق به طول و عرض جغرافیای تشییع می توان به جرئت گفت که هیچ کس بیرون از نقش نبود. حاشیه، حاشیه نبود. ادامه متن بود. همان گونه



روزنامه نگار نام: بی بی آسی

که در قالی ایرانی، اگر حاشیه نباشد، متن هم تمام نیست. زیبایی فرهنگ ایرانی نیز همین است. هیچ ایرانی، اضافه نیست. هیچ نقش، بیهوده نیست. هیچ گرهی را نمی توان حذف کرد و خیال کرد چیزی کم نشده است. قالی را با حذف گره ها نمی بافند. با درست نشاندن گره ها می بافند. ایران را هم همین مردم ساخته اند، با همه تفاوت هایشان، با همه رنگ هایشان، با همه روایت هایشان. دشمن اما هنوز این زبان را نمی فهمد. اشتباه او، فقط خطای اطلاعاتی نیست، خطای محاسباتی است. بزرگ ترین شکست راهبردی از همین جا آغاز می شود، آنجا که جامعه ای را با معیارهای ناقص بخوانی، شکاف ها را ببینی اما ریشه ها را نه. صداهای متفاوت را بشنوی اما صفونی ملی را نشنوی. خیال کنی هر اختلافی، گسست است، حال آنکه در ایران، بارها ثابت شده است اختلاف سلیقه، پایان همدلی نیست. مردم ایران، یک ویژگی شگفت دارند. وقت را می شناسند. می دانند هر حضوری، ارزش ندارد. حضور بموقع ارزش دارد. «بودن»، وقتی معنا پیدا می کند که بهنگام باشد.

گره اگر دیر زده شود، نقش را خراب می کند. اگر نایجا زده شود، نیزهم، در تشییع ایرانی ترین ایرانی، مردم، بهنگام آمدند. بجا ایستادند. شاید سال ها بعد، مورخی بنویسد که در آن روز، فقط پیکری بر دوش مردم پشتوانه ملت ها، فقط تجهیزات اند و دولت ها بدون سرمایه اجتماعی، فقط ساختار، این مردم اند که به ساختار، روح می دهند و به قدرت، اعتبار، مطمئنم که تاریخ، تصویر جمعیت تشییع کنندگان شهد خا منه ای را قاب خواهد گرفت. نقش، در اندازه خود، هر رنگ، در شأن خود و آنگاه، همه با هم یک ایران می شویم.

انگار قالی ایرانی را بر خیابان پهن کرده بودند موقع تشییع رهبر شهید. قالی ایرانی، نه فقط از رنگ. نه فقط از نقش. چه قالی ایرانی حکایت بجا نشستن گره هاست. هر گره، رنگ خود را دارد، اما جای دیگری نمی نشیند. هر رنگ، شأن خود را دارد اما ادعای همه نقش را نمی کند. همین است که از هزاران گره، یک شاهکار می آفریند. شاهکاری که نه رنگ ها در آن کم می شوند و نه نقش ها به هم می ریزند. تشییع، چنین تصویری بود. آدم ها آمده بودند، با سلیقه های متفاوت، با نگاه های مختلف، با روایت های گوناگون از زندگی و سیاست، اما تفاوتشان، دیوار نکشید. پل ساخت. اختلاف، اگر به نزاع نرسد، می شود تنوع و تنوع، اگر در مدار ایران قرار گیرد، می شود قدرت. ایران را باید این گونه خواند. در ادبیات راهبردی، سال هاست از قدرت سخت و قدرت نرم سخن می گویند اما پیش از این دو، حقیقتی هست که کمتر در جدول ها می گنجند، «قدرت جامعه». همان سرمایه اجتماعی که نه با دستور ساخته می شود و نه با تبلیغ. این سرمایه، در بزنگاه ها خود را نشان می دهد. روزهایی که تاریخ، مردم را صدا می کند و مردم، پاسخ را با حضوری می نویسند. باری، روز تشییع پیکر خونین قائد شهید، خیابان فقط معبر نبود. کلاس درس سیاست بود. درس امنیت ملی بود. درس جامعه شناسی قدرت بود. درس ایران شناسی بود. آن هایی که فقط آمار می بینند، شاید جمعیت را ببینند اما پیام را نه. آن هایی که فقط شکاف ها را رصد می کنند، آمدن مردم را می بینند اما معنای آمدن را نه. آن ها در علم سیاست، هیچ متغیری به اندازه انسجام اجتماعی معادلات را تغییر نمی دهد. ارتش ها بدون پشتوانه ملت ها، فقط تجهیزات اند و دولت ها بدون سرمایه اجتماعی، فقط ساختار، این مردم اند که به ساختار، روح می دهند و به قدرت، اعتبار، مطمئنم که تاریخ، تصویر جمعیت تشییع کنندگان شهد خا منه ای را قاب خواهد گرفت. نقش، در اندازه خود، هر رنگ، در شأن خود و آنگاه، همه با هم یک ایران می شویم.

عکس: فهیمه لاری اشهرآرا



همسایه همزیان

آقای شهید کربلایی



روزنامه نگار نام: عاتقه جعفری

خاله سندس از دانمارک خودش را به سختی رساند برای تشییع پیکر آقا در قم. بعد هم راهی مشهد شد که در تشییع مشهد شرکت کند. می گفت در فرودگاه ترکیه خیلی اذیت شدند اما ارزشش را داشت. با توجه به حضور دخترکم و ازدحام جمعیت از ساعت ۱۴ در خیابان شیرازی نشستم و منتظر شدم تا بعد از تشییع نماز را بخوانیم. تا ساعت ۲۲ که نماز برگزار شد دانم فکر می کردم ارزشش را دارد. پدری در روز روشن با زبان روزه همراه خانواده اش جانش را فدای ما کرد. این وقت گذاشتن ها حتی ذره ای از عذاب و جدانمان را کم نمی کند.

تشییع آغاز شد و مردمی که دسته دسته به سمت حرم می رفتند هر کدام شعار و تکبیری به لب داشتند. اما یکی از شعارها خیلی نظرم را جلب کرد. «این گل پرپر از کجا آمده؟ از سفر کرب و بلا آمده...» قلبم روشن شد به یاد سیدالشهدا^(ع). با خودم گفتم الحمدا... سید علی خامنه ای ما حالا هم شهید است و هم کربلایی. آقای شهید کربلایی سید علی خامنه ای عزیزم! رهبرم! جانم! یعنی واقعا تنها یمان گذاشتی؟ به قول مداح

خودم را به نقطه پایان می رسانم؛ سخن پیامبر اعظم^(ص). همان جایی که قرار است آخرین دیدارها انجام شود. از صبح به هر چیزی فکر کرده ام جز انتظار کشنده در حرم و حالا هر دقیقه اش سالی می گذرد. نه پای رفتن دارم و نه دل ایستادن؛ هر بار که تکانی می خورم، امکان آنکه به جای قبلی ام برگردم نیست. مدام سرک می کشم و از لایه ای جمعیت نمایشگر نصب شده روی دیوار مقابل را دید می زنم. انگار فیلم در نقطه ای از زمان ثابت شده و خودرو حامل پیکرها از حرکت ایستاده است. ولی نه! پرچم های سرخ بالالتارات در هوا موج هستند. کشنده نباشند و نتوانند ذهن مرادرون حرم دیگر ابدان مطهر به حرم مطهر می رسند، موجی از شور جمعیت را برمی دارد ولی دقایقی بعد فروکش می کند. باورم نمی شود محمود کریمی و رضا نیرمانی هم داروی این انتظار کشنده نباشند و نتوانند ذهن مرادرون حرم نگه دارند. همه حواسم پشت این حصارهاست. اولین باری است که دلم می خواهد جایم را با آدم های آن طرف دیوار عوض کنم. اولین باری است که از خستگی روی زمین خاکی نشسته ام. اولین باری است که نمازم را با پایای برهنه کف صحن خوانده ام خواهش و تمنا اثری ندارد. جمعیت میخکوب شده اند و حاضر نیستند یک قدم عقب تر بروند. انگار همه می ترسند که آن لحظه بیاید و آن ها نباشند. از آن فاصله که ایستاده ام چیزی نمی بینم ولی از قیامتی که برپا شده می فهمم. بالاخره لحظه موعود رسیده است. بغضم می ترکد و رویم را برمی گردانم. دیگر توان ایستادن ندارم. مسیر آمده را برمی گردم. بدون آنکه گوشه چشمی به تابوت آقا داشته باشم؛ من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود.

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

اشکم سرازیر می شود. چشم هایم را می بندم و به نشانه احترام دستم را روی سینه ام می گذارم؛ خدا حافظی داغ بر دل نشسته.

سه شنبه ۱۹ خرداد ساعت ۳ بعد از ظهر
خبر را جدی نمی گیرم. یعنی دلم نمی خواهد آرامش نسبی را که پس از چند ماه ایجاد شده با بیا هوئی رسانه ای بی خود به هم بریزم. خبر می گوید قرار است پس از پایان دهه اول محرم مراسم تشییع و خاک سپاری آقا برگزار شود. با این همه، چیزی درونم را با حرکتی نرم و خرنده متلاطم می کند. نکند به لحظه فراق نزدیک شده ایم!؟

شنبه ۲۳ خرداد ساعت ۸ شب

یک بار دیگر بغض چنگ انداخته و راه گلویم را بسته است. باورم نمی شود این قدر زود به آن نباید نزدیک شده ایم. بیشتر رسانه ها خبر را تأیید کرده اند؛ ۱۸ تیر پیکر مطهر رهبر شهید انقلاب در مشهد تشییع و در جوار بارگاه منور کربلا را دوباره زنده می کنند؛ رقصی چنین میانه میدانم آرزوست.

همان عکس و همان نگاه زیرچشمی از گوشه قابی که بر بلندای یکی از معابر نصب شده است، بی هیچ گفت وگویی باز شرمندۀ ام می کند. یک بار دیگر، شک به تدبیر فرمانده؟! او آخرین آجر این بنا را هم با خون خودش گذاشته و سپس کوله اش را بسته بود. باز



روزنامه نگار معصومه پنهان

در خواب، تکلیف این رسالت را پیامبر^(ص) به تنهایی بر دوش خود گذاشته است؟ پس چرا سینه را سپر این دژخیمان کردی؟ اصلا مگر مال خودت بودی که تصمیم به رفتن گرفتی؟ به هیچ کدام از پرسش هایم پاسخی نمی دهد و فقط نگاهم می کند.

یکشنبه ۱۷ اسفند ساعت ۸ شب

زل زده ام به این رنگین کمان آدم ها. آدم هایی که الان باید هرجایی باشند، جز کف خیابان. «ای خیرگان ملت! چه شد امام امت؟» باورم نمی شود دغدغه احتمال نپذیرفتن رهبر جدید در نبود حضرت عشق، حالا این چنین راحت رسیده باشد به تعیین ضرب الاجل برای انتخاب او. بی آنکه بخواهم پاسخ یکی از مهم ترین پرسش های زندگی ام را می گیرم؛ اگر عاشورا این چنین تلخ رقم نمی خورد، ما امروز چگونه شیعیانی بودیم؟

دوب آدم های اطرافم می شوم؛ با زهم سنگ تمام گذاشته اند. درست مانند ظهرهای عاشورا که در خون حسین^(ع) غرق می شوند و کربلا را دوباره زنده می کنند؛ رقصی چنین میانه میدانم آرزوست.

همان عکس و همان نگاه زیرچشمی از گوشه قابی که بر بلندای یکی از معابر نصب شده است، بی هیچ گفت وگویی باز شرمندۀ ام می کند. یک بار دیگر، شک به تدبیر فرمانده؟! او آخرین آجر این بنا را هم با خون خودش گذاشته و سپس کوله اش را بسته بود. باز

خون والقلم

بغضی که به همه جمعیت سرایت کرد



روزنامه نگار و فیلم ساز میکائیل دانی

قرارمان در مستند این بود که به جای ثبت قاب های تکرار شده از متن مراسم، سراغ حاشیه های تشییع برویم؛ همان جاهایی که روایت های شرکت کنندگان و رابطه بین آن ها شکل می گیرد. برای همین، در تشییع مشهد، در خیابان دانش سابق، (مصباح یزدی امروز)، مستقر

شده بودیم و از حاشیه مراسم تصویر می گرفتیم. ناگهان متوجه شدم موج جمعیت به سمت ما می آید. ابتدا تصور کردم اتفاقی افتاده است. لنز تله دوربین را زوم کردم؛ از انتهای خیابان، حوالی چهارراه دانش، خودرو حامل پیکرها پیدا بود. لحظه ای خشکم زد. مگر مسیر تشییع به سمت حرم نبود؟ پس چرا خودرو به این سمت می آمد؟ هنوز درگیر همین سؤال بودم که جمعیت لحظه به لحظه فشرده تر می شد. در همین میان، از دور، پشت سرم، زنی را دیدم که نفس زنان می دوید. آن قدر شتاب داشت که دو بار زمین خورد. اما دوباره بلند شد و دوید. خودش را به مقابل ساختمان

شنبه ۱۹ اسفند ساعت ۱۲ ظهر

بیت رهبری را زده اند! زیر جنگ با خبری تکان دهنده به صدا درآمده است. زمان قفل شده و هیچ خبری معایره نمی شود.

دست هایم را مشت می کنم تا چانه ام تکیه گاهی داشته باشد. پشت میز کارم چشم هایم را می بندم و دعا را از دلم عبور می دهم؛ «خدا یا مراقب عزت و سربلندی کشورم و سید علی باش». دلم قرص است؛ اتفاقی نمی افتد.

یکشنبه ۱۰ اسفند ساعت ۵ صبح

«انا... وانا الیه راجعون. روح بلند...» لحن گوینده خبر تلویزیونی در ۳۷ سال پیش پرتم می کند. دلم هری می ریزد. عقربه های ساعت مغزم در خلأ زمان از حرکت ایستاده اند و نمی فهمم چه اتفاقی افتاده است. پتو را روی سرم می کشم و چشم هایم را می بندم. بیست دقیقه بعد با صدای هق هق خودم از خواب می پرم. به مسیری که انتهایی ندارد زل زده ام و آرام اشک می ریزم.

سه شنبه ۱۲ اسفند ساعت ۹ صبح

جان از تنم رفته است. عشقم، کعبه آمالم، غرور و صلابت ایرانی ام همه زخم برداشته اند و من هنوز نفس می کشم؛ «ما را به سخت جانی خویش این گمان نبوده! اعتصاب بی اعتراض را پس از دو روز می شکتم و آرام پا به کوچه می گذارم. درو دیوار شهر پر شده است از تصویر حضرت عشق. از گوشه یکی از عکس هایش یواشکی نگاهم می کند و بالاخره بغضم را می ترکاند؛ «ارت شاکی ام؛ خیلی! مگر قرار نبود کار را خودت به سامان برسانی؟ مگر نگفته بودی